

آب دهان شیطان خولیو کورتازار کوشیار پارسی

هرگز نخواهیم دانست که این را چگونه باید روایت کرد، اول شخص یا دوم شخص، سوم شخص جمع یا مدام به شکل‌هایی که هیچ سودی نخواهد داشت. یا می‌توانی بگویی: من آن‌ها دیدیم که ماه بالا آمد، یا: درون چشم ما من درد می‌کند و به ویژه این‌گونه: او خانم موطلایی ابرهایی بودید که از برابر چشمان من، تو، او، ما، شما به سرعت می‌گذشتید. چه مشکل است لعنتی!

حالا که داریم تعریف می‌کنیم، به‌ترین شکل این است که بروی جایی و بتوانی لیوانی آبجو بنوشی و بعد ماشین کار خود را ادامه بدهد (آخر من با ماشین می‌نویسم). و این کاری خود به خودی نیست. کامل، کمال، بله البته، زیرا آن چیزی که باید روایت شود، خود نیز ماشین است (از نوعی دیگر، کتاکس ۲،۱،۱) و چرا ماشین دیگر، من، تو، او- زن موطلایی- و ابرها نباید بداند. اما من عقلم را از دست نداده‌ام و می‌دانم اگر بروم، این رمینگتون روی میز من ساکت خواهد ماند؛ با همان حال و هوای آرام همه‌ی چیزهای جنبنده که اگر نجنبند، مثل سنگ ساکن‌اند. پس باید بنویسم. یکی از ما باید بنویسد، اگر که آن چه باید، قرار است روایت شود. به‌تر که من آن مرده هستم هست، من کم‌تر از باقی در ماجرا دخالت داده شده‌ام؛ من که تنها ابرها را می‌بینم و می‌توانم بی آن که حواسم پرت شود (آن‌جا یکی گذشت، یکی با حاشیه‌ی خاکستری) و می‌توانم به یاد بیاورم بی آن که حواسم پرت شود، من که مرده‌ام (و زنده، منظور این است که دیگران را فریب دهیم، خودتان به موقع خواهید دید، چون باید به شکلی از شکل‌ها شروع کنم، و حالا با این نکته شروع کرده‌ام، از آخر، از اول، زیرا وقتی همه چیز سر جای خودش بنشیند، به‌ترین نکته است برای روایت چیزی).

یک‌بار از خودم می‌پرسم حالا چه لزومی دارد این را بگویم. اما وقتی آدم شروع کند به پرسیدن از خود که چرا این کار را می‌کند، اگر تنها از خودت بپرسی چرا دعوت به شام را پذیرفته‌ای (حالا کبوتری پرید، و فکر کنم یک گنجشگ هم) یا وقتی کسی لطیفه‌ی جالبی برای‌مان تعریف می‌کند، فوری تو دلت غنچ می‌رود و آرام نمی‌گیری تا بروی به بخش دیگر اداره و آن را تعریف کنی، درست آن زمان احساس خوبی خواهی داشت، راضی هستی و می‌توانی کار را دوباره شروع کنی...

تا آن‌جا که می‌دانم هرگز کسی این را توضیح نداده، تا بتوانی بر ترس و تردید خودت چیره شوی و شروع کنی به روایت، آخر هیچ آدمی پیدا نمی‌شود که خجالت بکشد از نفس کشیدن یا پوشیدن کفش؛ خوب این‌ها کارهایی‌اند که آدم می‌کند، و اگر چیز غریبی اتفاق بیفتد، اگر عنکبوتی توی کفش‌مان پیدا کنیم، یا اگر وقت نفس کشیدن چیزی مثل خرده شیشه احساس کنی، آن وقت باید بگویی، به برویچه‌های اداره یا به دکتر بگویی. آخ، آقای دکتر، هر وقت نفس می‌کشم... همیشه گفتن، همیشه رها کردن خود از این غنچ توی شکم.

و حالا که می‌خواهیم روایت کنیم، باید کمی به کار نظم بدهیم؛ بگذارید از پله‌های این خانه پایین

بیایم تا یکشنبه هفت نوامبر، دقیقن یک ماه پیش. از طبقه‌ی پنجم می‌آیی پایین و یک‌باره یک‌شنبه است با آفتاب غیرمنتظره که در ماه نوامبر پاریس می‌تابد و خیلی دوست داری کمی پرسه بزنی، چیزها را ببینی، عکس بگیری (آخر ما عکاس بودیم، من عکاس هستم). می‌دانم که سخت‌ترین کار، پیدا کردن راه درست برای روایت است، و من از تکرار کردن نمی‌ترسم. مشکل خواهد شد، چون کسی نمی‌داند حالا چه کسی در حال روایت است، یا من هستم یا آن‌چه روی داده، یا آن‌چه حالا مشغول دیدن‌اش هستم (ابرها و گاهی کبوتری) یا خیلی ساده دارم حقیقتی را می‌گویم که تنها حقیقت خود من است و بعد این که حقیقت برای شکم خودم است، برای لذت تا به سرعت بروم و به شکلی از شکل‌ها پایان‌اش بدهم، هر چه که باشد.

بگذار آرام روایت کنیم؛ به آرامی روشن خواهد شد که چه چیزی اتفاق خواهد افتاد، در حال پیش‌روی در نوشتن. اگر مرا عوض کنند، اگر دیگر ندانم چه باید بگویم، اگر ابرها نباشند و چیز دیگری شروع شود (چون حالا ناممکن است که ادامه پیدا کند و بماند: دیدن ابرها که می‌روند، و کبوتری که چند بار می‌پرد)، اگر یکی از این همه... و پس از این 'اگر'، چه چیزی حالا باید بنویسم، چه‌گونه این جمله را به شکل درستی به آخر برسانم؟ بله، اما اگر شروع کنم به پرسیدن، آن وقت چیزی روایت نخواهم کرد؛ پس به‌تر است شروع کنم، شاید روایتی به شکل پاسخ، البته برای کسی که این را می‌خواند.

روبرتو میشل، فرانسوی-شیلیایی، مترجم و عکاس تازه کار، به تاریخ هفت نوامبر سال جاری از خانه‌ی شماره یازده در خیابان موسیو له پرنس بیرون آمد (حالا دو تکه ابر کوچک‌تر گذاشتند، با حاشیه‌ی نقره‌ای). سه ماه بود که مشغول ترجمه‌ی نوشته‌ای بود به فرانسه، درباره‌ی قوانین و ابزارهای حقوقی، اثر خوزه نوربرتو آینده، استاد صاحب کرسی دانشگاه سانتیاگو. کم پیش می‌آید که در پاریس باد بوزد و خیلی کم‌تر نیز بادی که در نیش خیابان‌ها بیچرخد و گردباروار بالا برود و کرکره‌های چوبی را در هم بشکند که پشت آن‌ها خانم‌های شگفت زده به شکل‌های گوناگون دارند درباره‌ی ثبات هوا در سال‌های آخر حرف می‌زنند. اما آفتاب هم بود، سوار بر اسب باد و دوست گربه‌ها، تا هیچ چیزی نتواند مانع‌ام بشود برای قدم زدن در حاشیه‌ی رود سن و گرفتن چند عکس از قلعه‌ی کونسیرژری و کلیسای سن شاپل. هنوز ساعت ده نشده بود و حساب کردم که ساعت یازده نور خوبی خواهم داشت، به‌ترین نور پاییز؛ برای وقت‌کشی رفتم سوی ایل سن لویی و بعد هم پرسه زنان رفتم روی اسکله‌ی آنژو، با خیال راحت هتل لازون را تماشا کردم، برای خودم تکه‌هایی از شعر آپولینر را زمزمه کردم که همیشه وقتی از کنار هتل لازون می‌گذرم به یادم می‌آید (گرچه در اصل باید به یاد شاعر دیگری بیفتم، اما میشل یک‌دنده است) و بعد که باد نشست و خورشید دست‌کم دو برابر شد (منظورم

مطبوع است، اما خوب، این هم همان است) رفتم نشستم روی دیواره‌ی سنگی و احساس کردم در این صبح یک‌شنبه خوش‌بخت‌ام.

به ترفندهای بسیار نمی‌توان از گرفتن به‌ترین عکس جلوگیری کرد، سرگرمی که کودکان از سن پایین باید بیاموزند، زیرا انضباط می‌طلبد، تربیت زیباشناسانه و چشم خوب و انگشتان محکم. هدف این نیست که به کمین دروغ بنشینیم، از آن دست که به‌ترین گزارش‌گر؛ و نیم‌رخ ابلهانه‌ای بگیریم از شخصیتی مهم که تازه از محوطه‌ی دوانینگ استریت ۰۱ بیرون می‌آید، بلکه وقتی با دروین بیرون زده‌ای، در هر حال موظف هستی توجه کنی تا انعکاس تند دل‌پذیر شعاع آفتاب بر سنگی کهنه را از دست ندهی، یا شلنگ تخته‌ی دخترکی با بافه‌های لرزان گیسو که نان یا شیر خریده است. میشل می‌دانست که در عکاس بودن همیشه منظری به شکل نادرست توسط دروین بر دید شخصی تحمیل می‌شود (حالا یک تکه ابر سیاه می‌گذرد) اما دمی هم تردید نکرد، چون می‌دانست که می‌تواند بدون دروین کتاکس برود بیرون تا نگاه مختل نشده را باز یابد، نگاه بی‌قاب، نور بدون دیافراگم یا یک/صد و بیست و پنج. حالا (چه کلمه‌ای، 'حالا'، چه دروغ ابلهانه‌ای) می‌توانستم روی دیواره‌ی کنار رودخانه بنشینم و نگاه کنم به قایق‌های سرخ و سیاه که می‌گذشتند، بی‌آن‌که به صحنه‌ی عکس فکر کنم، تنها خودم را بسپارم به لحظه و چیزها، بی‌حرکت با زمان گام بردارم. باد هم دیگر نمی‌وزید.

بعد از کنار اسکله‌ی بوربون گذشتم تا رسیدم به دماغه‌ی جزیره، آن‌جا که میدان خلوت (خلوت به این خاطر که خیلی کوچک است و نه خلوت فضای بسته، چون همه جاش را به رودخانه و آسمان نشان می‌دهد) برایم دل‌پذیر بود، خیلی خیلی دل‌پذیر. آن‌جا یک زوج حضور داشت، البته، کبوترها، شاید یکی که حالا که دارم به بیرون نگاه می‌کنم، پرواز می‌کند. با پرشی نشستم روی دیواره و گذاشتم آفتاب مرا در بر بگیرد و سر جا بنشانند؛ صورت، گوش‌ها، دو دست را (دست‌کش‌ها را گذاشته بودم توی جیب) سپردم به‌ش. حوصله‌ی گرفتن عکس نداشتم و برای این که کاری کرده باشم سیگار روشن کردم. فکر کنم وقتی کبریت را به سیگار نزدیک کردم، برای اولین بار پسر را دیدم.

آن‌که اول فکر کرده بودم زوج است، حالا بیش‌تر به پسر جوانی با مادرش می‌ماند، گرچه هم‌زمان تردید نداشتم که پسر جوانی همراه با مادر نباید باشد، بلکه زوج بودند، زوج به همان معنایی که همیشه درک می‌کنیم وقتی ببینیم‌شان که خم شده‌اند روی دیواره و یا نشسته بر نیمکت میدان دست حلقه کرده‌اند به دور کمر. چون کاری نداشتم، وقت داشتم از خودم بپرسم که چرا پسرک این همه عصبی بود، درست مثل گره اسب یا خرگوش وحشی، هر بار دست می‌کرد توی جیب و دوباره بیرون می‌آورد، یکی پس از دیگری، انگشت‌هاش را می‌برد لای موها، حالت ایستادن‌اش را عوض می‌کرد، و به خصوص این که چرا می‌ترسید، آخر از هر حرکت‌اش می‌شد فهمید: ترس خفه‌کننده

از شرم، انگیزشی برای عقب راندن تن، انگار تن‌اش بر لبه‌ی فرار ایستاده بود و تنها از سر ادب و آداب هنوز سر جا مانده بود.

این همه از فاصله‌ی پنج متری بسیار روشن بود - و ما آن‌جا تنها بودیم، تکیه داده به دیواره، در دماغه‌ی جزیره- که من در آغاز به خاطر ترس خوردگی پسر جوان نمی‌توانستم زن موطلائی را خوب ببینم. حالا، در حالی که دارم بهش فکر می‌کنم، می‌توانم او را خیلی به‌تر از لحظه‌ی اولی ببینم که در چهره‌اش خواندم (ناگهان مثل خروسکِ بادنما چرخید، و چشم، چشم‌هاش بودند)، بعد به طور مبهمی متوجه شدم که پسر چه مشکلی می‌تواند داشته باشد، و بعد با خودم گفتم که به ماندن و نگاه کردن می‌ارزد (باد، زمزمه‌ی نرم آنان را می‌آورد). فکر می‌کنم که خوب می‌توانم نگاه کنم، اگر دست‌کم کار خوبی بتوانم، و این که نگاه کردن همه‌ی جعلیات را دود می‌کند. آخر این کار ما را از درون خودمان بیرون می‌کشد، بدون حداقل اطمینان خاطر، مگر آن که بوییدن، یا (اما میشل به آسانی از موضوع دور می‌شود، نباید بگذاری با خیال راحت به سخن پراکنی ادامه دهد). به هر حال، اگر از پیش حدس می‌زنی که چیزی جعلی دارد می‌آید، نگاه کردن ناممکن می‌شود، شاید کافی باشد خوب انتخاب کنی میان نگاه کردن و نگاه شونده، برهنه کردن چیزها از پوشش غریب‌شان. و این البته کار مشکلی است.

تصویر پسر به‌تر از جثه‌ی واقعی‌اش در نظرم است (که بعد روشن‌تر خواهد شد)، در حالی که حالا مطمئن هستم که تن آن زن را به‌تر از تصویرش به خاطر می‌آورم. لاغر و استخوانی بود، دو کلمه‌ی نادرست برای گفتن این که چه‌گونه بود، و بارانی تقریبین زیبا، تقریبین بلند، تقریبین سیاهی به تن داشت. همه‌ی بادِ صبح آن روز (حالا باد نبود و سرد نبود) میان موهای طلایی‌ش وزیده بود، مو که قابی شده بود به دور صورت سپید و غمگین - باز دو کلمه‌ی نا به جا- و روح مادرانه و جهان استوار را تنها پشت سر گذاشته بود، در برابر چشم‌های تیره، چشم‌هاش که مثل دو باز فرود می‌آمد بر هر چیزی، دو پرش در عمق، دو تکه لجنِ سبز. چیزی را شرح نمی‌دهم، می‌کوشم تا بفهمم. و گفتم که: دو تکه لجنِ سبز.

بگذار دقیق‌تر باشیم: پسر خوش لباس بود، یک جفت دست‌کش زرد رنگ داشت که حاضرم قسم بخورم مال برادر بزرگ‌اش بود، دانشجوی حقوق یا علوم اجتماعی؛ بامزه بودن دیدن این‌که انگشت‌های دست‌کش از جیب کت‌اش بیرون زده بود. مدتی طولانی نمی‌توانستم صورت‌اش را ببینم، و غریب این‌که حتا نیم‌رخ‌اش را- پرنده‌ای ترسیده، فرشته‌ی فرا فیلیپو، شیر برنج- و پشت پسرکی را که می‌خواهد جودو بکند، و چند باری هم دعوا کرده بود در دفاع از ایده یا خواهرش. حدود چهارده ساله، خوب، شاید پانزده، می‌توانستی ببینی که پدر و مادرش به سر و وضع و لباس و تربیت او می‌رسند، اما جیب‌اش خالی از پول است. یکی از آن‌ها که با رفقاش این پا و آن پا می‌کرد تا فنجان قهوه سفارش بدهد، لیوانی کنیاک یا که یک پاکت سیگار بخرد. در خیابان لابد

مدام به دخترهای همکلاس‌اش فکر می‌کرد و این که چه خوب خواهد شد اگر به سینما برود برای تماشای آخرین فیلم، یا رمانی بخرد یا برود برقصد یا بطری لیکور با برچسب سبز و سفید بخرد. در خانه (خانه‌ی مطبوعی داشت، نهار ساعت دوازده، منظره‌های رومانتیک بر دیوار، راهروهای تاریک و چتردان ماهونی کنار در) زمان تلخ درس خواندن خواهد بود، آرزوی مامان، شباهت به بابا، نوشتن به خاله در آوینیون. به همین خاطر این همه ولگردی در خیابان، همه‌ی رودخانه در برابرش (اما بدون سکه‌ای در جیب) و شهر مرموز برای آدم پانزده ساله، با نقش‌ها بر درها، گریه‌های ترس‌ناک، سیب زمینی سرخ کرده‌ی سی فرانکی، مجله‌های هرزه نگار چارتا شده، تنهایی مثل جیب خالی، دیدار شادی آور، خواهش جان برای همه چیزهای غیرقابل درک که به یاری عشقی فراگیر روشن می‌شود، عشقی درست مثل باد و خیابان‌ها در اختیار.

این زندگی‌نامه‌ی پسر بود مثل هر پسر دیگری، اما این یکی را اکنون جدا می‌دیدم، جدا و خاص به خاطر حضور زن موطلائی که داشت باش حرف می‌زد.

(خیلی بد است که می‌تکرار می‌کنم، اما همین حالا دو تکه ابر ژنده‌ی بی بار لغزیدند و رفتند. فکر می‌کنم آن روز صبح یک بار هم به آسمان نگاه نکرده بودم، چون اگر از ماجرای آن پسر و آن زن احساسی هم داشتم، تنها می‌توانستم نگاه‌شان کنم و انتظار بکشم، نگاه کنم و...) خلاصه: جوان ناآرام بود و بدون زحمت زیاد می‌توانستی متوجه بشوی که چند دقیقه پیش یا دست بالا نیم ساعت پیش اتفاق افتاده است. زن انتظارش را داشت چون رفته بود به آنجا تا انتظار بکشد. شاید هم پسر زودتر آمده بود و زن او را از مهتابی یا درون اتوموبیل دیده بود و آمده بود طرف‌اش، باز کردن سر صحبت به منظوری از منظورها، تردید هم نداشت که پسر از او خواهد ترسید و بخواهد که فرار کند، و این که البته خواهد ماند، نرینه‌وار و گستاخ، به وانمود کردن این که مجرب است در لذت بردن از ماجراجویی.

باقی آسان بود، زیرا همه چیز در فاصله‌ی پنج متری من اتفاق می‌افتاد و هر کسی می‌تواند مراحل بازی را اندازه بگیرد، شمشیر بازی خنده دار؛ بزرگ‌ترین جذابیت در خود آن لحظه نبود، بلکه پایان آن بود. پسر دست آخر موفق خواهد شد قراری بگذارد، یکی از این جور چیزها و بعد هم سکندری خوران و گیج فلنگ را خواهد بست. البته خواهد کوشید قدم زنان برود، به من چه، اما برهنه خواهد شد زیر نگاه تمسخرآمیزی که تا ناپدید شدن از دید دنبال‌اش خواهد کرد. یا که خواهد ماند، مجذوب یا به سادگی از سر بی تصمیمی و بعد زن شروع خواهد کرد به نوازش صورت او، به هم زدن موی او، زمزمه کردن با صدای خش‌دار در گوش‌اش، و یک‌باره در آغوش کشیدن برای بردن‌اش با خود، مگر آن که، او با اندکی شور و اندکی درک خطر این ماجراجویی رنگ به رنگ شود، شجاعت پیدا کند که دستان را دور کمر زن حلقه کرده و او را ببوسد. این همه می‌تواند اتفاق بیفتد، اما هنوز نه، و میشل با هرزه‌گی انتظار می‌کشید، نشسته روی دیواره، و بدون هیچ حساب‌گری دوربین‌اش را

درآورد تا عکسی نقاشی وار بگیرد در گوشه‌ی جزیره از زوجی غریب که با هم حرف می‌زدند و به یک‌دیگر نگاه می‌کردند.

صحنه نادر است (تقریباً بی معنا: دو نفر هستند، همین، هر دو جوان، اما با فاصله‌ی سنی) در گیر و دار فضایی ناآرام. لحظه‌ای فکر کردم: تباش می‌کنم، و عکس من، اگر بگیرم، امور را در واقعیت صامت‌شان روشن خواهد کرد. دلم می‌خواست بدانم آن مرد چه فکر می‌کند. با کلاه خاکستری، پشت فرمان اتوموبیلی که ایستاده بود در حاشیه‌ی رود-جلوی پل عابر پیاده، که روزنامه می‌خواند یا خوابیده بود. تازه متوجه‌اش شده بودم، چون آدم‌های درون اتوموبیل ایستاده تقریباً ناپدید می‌شوند، در آن قفس فاجعه بار، دور از زیبایی حرکت و خطر گم می‌شوند. با این حال اتوموبیل همه‌ی مدت آن جا ایستاده بود. بخشی از شکل جزیره (یا بخشی بدشکل کننده). اتوموبیل: چیزی مثل چراغ، نیمکت. نه هرگز مثل باد، نور آفتاب که همیشه چیزی دارد برای پوست و چشم، و نیز آن پسر و آن زن، تنها چیزهایی که آن جا قرار گرفته‌اند تا به جزیره شکل دیگری بدهند، تا بگذارند من به گونه‌ی دیگری بینم. بگذریم، می‌توانست هم این باشد که مرد با روزنامه داشت می‌پایید چه اتفاقی دارد می‌افتد و درست مثل من داشت لذت جنسی را تجربه می‌کرد که حالا تصمیم گرفته بود بی‌صبرانه انتظار بکشد. حالا زن آرام حالت عوض کرده بود و پسرک میان او و دیواره ایستاده بود؛ حالا کمی از نیم‌رخ او را دیدم. پسر بلندتر از زن بود، نه خیلی بلندتر، و با این همه زن بر او مسلط بود، به نظر می‌آمد که بالای سر او معلق است (خنده‌ی ناگهانی او مثل شلاقی بود از پر)، یا داشت پسر را له می‌کرد، تنها با بودن‌اش، با لبخند، حرکت دست. چرا بیش‌تر منتظر بمانم؟ با دیافراگم شانزده، بیرون راندن آن اتوموبیل سیاه وحشت‌ناک از صحنه، و البته جا دادن آن درخت، آخر لازم بود برای شکستن سطح خاکستری...

دوربین را بالا آوردم و وانمود کردم دارم به دور و بر نگاه می‌کنم و قصد عکس گرفتن از آن‌ها ندارم، و به همان حالت ایستادم، به انتظار رسیدن حرکت آخرین، تا همه‌ی حالت بیانی تودار را ثبت کنم. زندگی که در حرکت می‌گنجد و اگر که تصویری بسیار بی‌طرفانه می‌گیری، با گزیدن نسنجیده‌ی لحظه - اگر زمان را به بخش‌های کوچک قسمت کنی - خواهد پوسید. لازم نبود زیاد انتظار بکشم. زن داشت به کارش ادامه می‌داد، با نرم نرمک بستن دست پسر، و ذره ذره بازمانده‌ی آزادی‌اش را با شکنجه‌ای آزارنده اما بس لذت‌بخش و آرام می‌گرفت. به پایان ممکن فکر کردم (حالا تکه ابر کوچک کف ماندنی ظاهر می‌شود، دارد تنها در آسمان می‌گذرد) فکر کردم به وارد شدن در خانه (به احتمال طبقه‌ی زیرزمین پر از بالش و گربه) و تنگی نفس پسر را به نظر آوردم و عزم نومیدانه‌اش که نمی‌خواست بگذارد زن پی ببرد، و ادامه‌ی بازی، انگار این همه برایش هیچ تازگی نداشت. چشم‌هام را بستم، اگر دست‌کم بسته باشم، و به منظره نظم دادم، بالش‌های مسخره، زن که دست‌هایی را که می‌کوشد لباس از تن‌اش بگیرد، به نرمی کنار می‌زند، همان گونه که در

رمان‌ها می‌خوانیم و بستری و پتویی از پر؛ به عکس، زن پسر را راضی خواهد کرد که بگذارد لباس از تن‌اش بیرون بکشد، مادری و پسری زیر نور شیری زرد، و همه چیز مثل همیشه خواهد بود، شاید، اما می‌تواند هم به گونه‌ی دیگری پیش برود و عزم پسر جای شایسته‌ای نیابد، نمی‌گذارند کار پیش‌تر برود از مقدمه‌ای طولانی که با دست‌پاچگی نوازشی سر درگم و پیش‌روی دست‌ها به جایی برسد که، چه کسی خبر دارد، لذتی بی‌آمیزش صورت بگیرد، به پس زدنی قهرآمیز، آمیخته با هنر بیرون کشیدن معصومیت و برجا گذاشتن حسرت. این‌طور هم می‌تواند باشد، بلکه خیلی امکان دارد که این‌گونه باشد؛ زن در آن پسرک دنبال معشوق نمی‌گشت، بلکه داشت به هدفی دست می‌یافت که درک‌اش غیرممکن است، اگر که بازی خشن منظورش نبود، تمنای تمنا بدون ارضاء، به هیجان آمدن از کس دیگر، کس دیگری که بی‌گمان آن پسر نمی‌توانست باشد.

میشل دارد ادبیات را به هم می‌ریزد، با هذیان غیرواقعی. از هیچ، چیزهای به دردخور بیرون می‌کشد با استثناهای خیالی، چیزهایی دور از ذهن انسان، و همیشه نیز غول‌های نفرت‌انگیز نیستند. اما این زن آدم را وادار می‌کرد به تخیل، و شاید هم کلیدی به دست آدم می‌داد برای یافتن حقیقت. پیش از آن‌که برود، حالا، چون می‌دانستم که روزهای بسیار فکرم را مشغول خواهد کرد و من گرایش دارم به نشخوار کردن، نخواستم بگذارم لحظه‌ای از دست برود. همه چیز را در چشمی دوربین داشتم (هم درخت، هم دیواره و هم آفتاب ساعت یازده) و دکمه را زدم. درست در همان لحظه که فکر نمی‌کردم متوجه‌ی من باشند، نگاه کردند به من، پسرک شگفت زده و پرسان، زن اما دلخور؛ تن و نگاه‌اش به حالتی دشمنانه، احساس این‌که دزد زده بود به خلوت‌شان، خاینانه زندانی شده بر صفحه‌ای آلوده به مواد شیمیایی.

می‌توانم کوچک‌ترین جزییات را تعریف کنم، اما به زحمت‌اش نمی‌ارزد. زن گفت هیچ کسی حق ندارد بدون اجازه عکس بگیرد و خواست که فیلم را دربیآورم و به او بدهم. همه را با صدای خشک و به روشنی گفت، با لهجی دقیق پاریسی، صدایی که با بیان هر جمله‌ای غنی‌تر می‌شد از رنگ و لحن.

برای من اهمیتی نداشت که فیلم را به او بدهم یا نه، اما آدم‌هایی که مرا می‌شناسند، می‌دانند که این جور چیزها را باید دوستانه از من خواست. نتیجه این‌که نظر خودم را بیان کردم که عکاسی در مکان همگانی نه تنها ممنوع نیست که حتا از سوی دولت و مردم حمایت هم می‌شود. وقتی این را می‌گفتم، بدجنسانه لذت بردم از دیدن این‌که پسرک عقب کشید، کمی در فکر - تنها با بی حرکت ماندن - و ناگهان (واقعن باورنکردنی بود) چرخ‌های زد و راه افتاد؛ مطمئن هستم که بی‌چاره فکر می‌کرد دارد راه می‌رود اما در واقعیت با دویدن یورتمه‌وار پا به فرار گذاشت و از کنار اتوموبیل گذشت و ناپدید شد مثل تار عنکبوت پاییزی در نور صبح‌گاه.

اما تار عنکبوت پاییزی را آب دهان شیطان هم می‌نامند و میشل چندین ناسزای آب‌دار حساب شده

شنید: که فضول بود و ابله؛ عزم کرد مودبانه لبخند بزند و همه‌ی این ناسزاهای ارزان را ناشنیده بگیرد و یا با تکان دادن سر پاسخ دهد. آن وقت که داشتم خسته می‌شدم، صدای بسته شدن در اتوموبیل را شنیدم. مرد با کلاه خاکستری ایستاده بود آن جا و نگاه‌مان می‌کرد. تازه آن وقت بود که فهمیدم او نیز در این صحنه نقش داشته است.

سالانه سالانه آمد سوی ما، با روزنامه در دست که وانمود کرده بود دارد می‌خواند. پوزخند گوشه‌ی لب‌اش را خوب به یاد دارم که به خاطر آن همه‌ی صورت‌اش چروک می‌خورد؛ شکل و جا تغییر می‌کرد، چون دهان‌اش می‌لرزید و پوزخند مثل چیزی مستقل و زنده از این گوشه به آن گوشه‌ی دهان می‌پرید و او نیز هیچ سلطه‌ای بر آن نداشت. اما باقی سر جا بود، خود او مثل دلک آرایش شده، یا انسانی بی خون، با پوست بسیار خشک، چشم‌های فرورفته در گودی و سوراخ سیاه بینی که جلب توجه می‌کرد، سیاه‌تر از ابروهایش یا موهایش یا کراوات سیاه‌اش. با ملاحظه گام برمی‌داشت، انگار سنگ‌فرش پاهاش را به درد می‌آورد، دیدم که کفش ورنی با پاشنه‌ی کوتاه به پا داشت و هر برجسته‌گی سنگ‌فرش می‌توانست مانع درست راه رفتن‌اش باشد. راستش نمی‌دانم چرا از دیواره پایین آمدم، نیز نمی‌دانم چرا تصمیم گرفتم عکس را به آن‌ها ندهم، تقاضایشان را رد کنم، که اگر می‌پذیرفتم از ترس و جبن بود. دلک و زن بی کلام با هم مشورت کردند: سه گوشه‌ی کامل و غیرقابل تحمیلی را شکل می‌دادیم، چیزی که به صدای زنگی باید از هم می‌پاشید. تو صورت‌شان به‌شان خندیدم و راه افتادم، اما فکر می‌کنم آرام‌تر از آن پسرک. وقتی به اولین خانه‌ها رسیدم، نزدیک پل آهنی، برگشتم تا نگاه کنم. بی حرکت ایستاده بودند، اما مرد روزنامه را از دست انداخته بود و متوجه شدم که زن پشت داده بود به دیواره و با دست‌های چسبیده بود به آن، با حرکت دیرین و محال کسی که به تنگنا افتاده و راه گریز ندارد.

اتفاق بعدی در این جا افتاد، تقریباً در همین لحظه، در اتاق طبقه‌ی پنجم. روزهای بسیاری گذشت تا میشل عکس‌های آن یک‌شنبه را ظاهر کرد؛ عکس‌ها از کونسیرژری و سن شاپل همان بود که انتظار داشت. دو سه عکس امتحانی هم که یادش رفته بود پیدا کرد، تلاش ناموفق برای گرفتن عکس گربه‌ای که به شکل عجیبی بالای ادرارگاه ایستاده بود، و بعد عکس آن زن موطلائی و آن پسر. فیلم منفی آن قدر واضح بود که او در چاپ بزرگ‌ترش کرد، یکی دیگر باز بزرگ‌تر و به بزرگی پوستر. متوجه نشد (حالا هنوز هم این برایش سؤال است) که تنها عکس‌های کونسیرژری ارزش بزرگ کردن داشتند. اما از همه‌ی فیلم تنها ثبت همان لحظه در دماغه‌ی جزیره برایش جالب بود؛ عکس بزرگ شده را چسباند به دیوار اتاق، روز اول مدتی ایستاد به نگاه کردن و آوردن ماجرا جلوی چشم، کار مالیخولیایی شبیه کاوش در حافظه برای واقعیت از دست رفته، خاطره‌ای جامد، مثل هر عکسی که چیزی در آن نیست، حتا، به خصوص، هیچ، هیچ از ثبت کننده‌ی آن صحنه. زن

آن جا بود، پسرک آن جا بود، درخت بی پروا بالای سرشان، آسمان به همان سکون سنگ پایه‌ی دیواره، ابرها و سنگ‌ها غیرقابل تشخیص از مواد دیگر (حالا یکی با نوک تیز دارد می‌گذرد، باد می‌راندش).

دو روز اول پذیرفتم آن‌چه را کرده بودم، از گرفتن عکس تا بزرگ کردن و چسباندن به دیوار، و از خودم حتا نپرسیدم چرا مدام دست می‌کشم از کار ترجمه‌ی نوشته‌ی خوزه نوربرتو آینده، تا چهره‌ی آن را بازیابم و آن لکه‌های تیره بر دیواره را. اولین تعجب‌ام در اصل از نوع احمقانه بود: هرگز به فکرم نرسیده بود که اگر به عکس یا چهره‌ای نگاه کنیم، چشم‌هامان دقیقن موقعیت و منظر را بی طرفانه تکرار می‌کنند؛ این‌ها همان چیزهایی هستند که تو می‌پذیری و کسی هم حاضر نیست درباره‌اش فکر کند. از روی صندلی، پشت میز تحریرم، نگاه می‌کنم به عکس که در فاصله‌ی سه متری‌ام بود و آن وقت متوجه شدم که درست زیر منظر خود موضوع قرار گرفته‌ام. آن جا خوب سر جایم نشسته بودم، بی تردید کامل‌ترین روش برای داوری درباره‌ی عکس، حتا اگر چهره‌ی روی آن گوشه دیگری قرار گرفته باشد می‌تواند جذابیت خودش را داشته باشد و حتا امکاناتی برای کشف ارایه دهد. هر چند دقیقه یک بار، برای مثال، وقتی نمی‌توانستم به فرانسه‌ی درست چیزی را بیان کنم که خوزه نوربرتو آینده به اسپانیولی زیبا نوشته بود، چشم می‌انداختم به عکس و نگاه می‌کردم؛ گاه زن نگاه‌ام را جلب می‌کرد، گاه آن پسر، گاه سنگ‌فرش که برگ خشکی به شکل جالب توجهی بر آن افتاده بود تا جایی خالی در عکس را بپوشاند. بعد دوباره اندکی به کارم می‌پرداختم و هربار لذت می‌بردم از آن صبح موجود در آن عکس که رطوبت داشت، بعد به حالت طنز یاد تصویر خشمگین آن زن می‌افتادم که فیلم را می‌خواست، فرار خنده آور و حزن انگیز پسر، ظهور آن مرد در صحنه با آن صورت به سپیدی گچ. راستش از خودم راضی بودم، نقش عالی نداختم، زیرا فرانسوی‌ها آدم‌های صریحی هستند و برای من قابل درک نبود چرا راه حل را در دورشدن گزیده بودم، بدون هیچ نمایش کاملی از امتیازها و حقوق شهروندی. آن چه مهم بود، واقعن مهم، این بود که به پسرک کمک کرده بودم تا بگریزد (این را می‌گویم برای موقعیتی که ایده‌ی من درست بوده باشد، چیزی که به اندازه‌ی کافی ثابت نشده، اما خود فرار به نظر من کافی می‌رسید). از سر فضولی مطلق به او فرصت داده بودم تا دست آخر ترس خودش را برای چیز سودمندی به کار ببندد؛ حالا باید پشیمان باشد، احساس حقارت داشته باشد، مردکی درمانده. با این همه به‌تر بود از ماندن با زنی که توانایی نگاه کردن داشت، آن هم به صورتی که در آن جزیره نگاه‌اش کرده بود. میشل به زمان خود ناب‌گرا است، عقیده دارد که انسان حق ندارد کار بد را جعل کند. پس این عکس در اصل کار نیکی بوده است.

اما این کار نیک نبود که من میان بندهای ترجمه شده مدام به عکس نگاه می‌کردم. در آن لحظه نمی‌دانستم برای چه نگاه می‌کنم، چرا بزرگ شده‌ی آن را به دیوار آویخته بودم؛ شاید چنین چیزی

در همه‌ی کارهای مهلک پیش می‌آید و پیش شرط آن هم هست. فکر می‌کنم لرزش نرم برگ‌های درخت آرامش‌ام را به هم نمی‌زد، تا جمله‌ی شروع کرده را ادامه داده و به آخر برسانم. عادت‌ها درست مثل گیاهان بزرگ خشک کرده‌اند؛ بزرگ شده‌ی عکس شصت در هشتاد به پرده‌ی سینما شبیه است که فیلمی بر آن نمایش داده می‌شود، که بر دماغه‌ی جزیره زنی ایستاده و با پسری در حال حرف زدن است و درختی با برگ‌های خشک بالای سرشان به نرمی می‌جنبند. اما دست زیاد بود. تازه نوشته بودم:

euq seitluciffid sed euq`snirtni erutan al nad edisér felc ednoces al ,cnoD
...seiteicos el

و بعد دست زن را دیدم که بسته شد، انگشت به انگشت. برای من چیزی نماند دیگر، جمله‌ای به زبان فرانسه که هرگز کامل نخواهد شد، ماشین تحریری که پرت می‌شود روی زمین، صندلی که پایه‌اش می‌لرزد و می‌شکند، مه‌گرفتگی. پسر سرش را پایین انداخته بود، مثل بوکسورها که وقتی نمی‌توانند ادامه دهند و منتظر آخرین ضربه‌ی حریف‌اند. یقه‌ی کت را بالا داده بود و بیش از همه به زندانی شبیه بود، قربانی کامل، که خود در شکل‌گیری فاجعه سهم دارد. حالا زن چیزی در گوش‌اش گفت، و دست دوباره باز شد تا روی گونه‌ی پسر گذاشته شود، که نوازش کند و نوازش کند و آرام بسوزاند. پسر بیش‌تر بی اعتماد بود تا ترس خورده؛ یکی دو بار از بالای شانه‌ی زن نگاه کرد و زن به حرف زدن ادامه داد. داشت چیزی به او می‌گفت که وادارش می‌کرد تا نگاه کند به سویی که میشل خوب می‌دانست آن جا اتوموبیلی ایستاده و مردی با کلاه خاکستری در آن نشسته و با دقت توانسته بود آن را از درون عکس بیرون بیندازد، اما پژواک آن در چشم پسر ثبت شده بود و (گرچه تردید هست) با کلام زن، در حضور جانشین زن. وقتی دیدم مرد می‌آید، در سکون‌شان و در نگاه کردن، مثل آدمی که سگ‌اش را پس از گند زدن مفصل به باغچه با سوت صدا می‌زند، فهمیدم اگر چنین چیزی قابل درک باشد البته، چه اتفاقی باید می‌افتاد، چه اتفاقی باید افتاده باشد، چه اتفاقی می‌توانست افتاده باشد در آن لحظه، میان آن آدم‌ها، آن جا که من نظم را به هم ریخته بودم، ناخواسته دخالت کرده بودم در اتفاقی که نیفتاده بود اما قرار بود بیفتد و حالا خواهد افتاد. و آن چه آن زمان در خیال دیدم، بسیار کم‌تر از واقعیت وحشت‌ناک بود؛ زنی که برای خودش نبود، که نوازش نمی‌کرد، پیش‌نهاد نمی‌داد یا تشویق نمی‌کرد به لذت، اما برای کشاندن آن فرشته بود با موهای آشفته، برای بازی با ترس او و تمنای او. استاد واقعی انتظار می‌کشید، لبخندی از غرور، با اطمینان از کارش؛ نخستین کسی نبود که زنی را وادار می‌کرد تا برایش قربانی بیاورد، قربانی شیفته‌ی گل. باقی آسان خواهد بود: اتوموبیل، خانه، نوشیدنی، عکس‌های تحریک کننده، اشک، اما دیر، و آغاز دوزخ.

دیگر کاری نمی‌توانستم بکنم، این بار به راستی هیچ کاری از من ساخته نبود. توان من عکسی

بود، آن، آن جا، که داشتند از من انتقام می‌گرفتند، با وادار کردن‌ام به دیدن آن چه داشت اتفاق می‌افتاد. عکس گرفته شده بود، زمان پیش رفته بود، ما از هم دور بودیم، پوسیدگی کار خودش را کرده بود، اشک‌ها ریخته شده بود و باقی حدس بود و اندوه. یک‌باره نظم به هم ریخته بود: آنان زنده بودند، حرکت می‌کردند، مصمم و درباره‌شان تصمیم گرفته می‌شد؛ در راه سوی آینده‌شان بودند، و من از این سو، زندانیِ زمانی دیگر بودم، اتاقی در طبقه‌ی پنجم، زندانی ندانستن این که آن زن، مرد و آن پسرک کی بودند، تنها زندانیِ عدسیِ دوربینِ خودم، چیزی سخت، نه بیش از دخالتی یک‌باره. وحشت‌ناک‌ترین اهانت‌ها را می‌پاشیدند به صورت‌ام، با تصمیم‌گیری درباره‌ی ناتوانی‌ام، با نگاه کردن دوباره‌ی پسرک به دلکک سپیدرو، و من باید درک کنم که او باید بپذیرد، که پیش‌نهاد پول یا فریب بوده است و این که نمی‌توانسته‌ام فریاد بزنم: فرار کن، یا خیلی ساده با عکس دیگری راه را برای او باز کنم، دخالتی بسیار کوچک و بی‌اهمیت که اساس آب دهان و عطر را به هم می‌آمیخت. تا حالا همه چیزی باید به راه حلی رسیده باشد، در آن لحظه، سکوتی غریب جاری بود که هیچ ربطی به سکوت فیزیکی نداشت. فکر کنم فریاد کشیده بودم، بلند فریاد کشیده بودم و در همان لحظه دانسته بودم که به طرف من آمده بود، ده سانتی متر، یک گام، یک گام دیگر، درخت به دمی شاخه‌هاش را چرخاند به پیش‌زمینه، لکه‌ای بر دیواره‌ی سنگی از تصویر خارج شد، صورت زن، شگفت زده رو به من شروع کرد به رشد کردن و من دمی برگشتم، یعنی دوربین کمی برگشت، و بدون چشم برداشتن از زن شروع کرد به نزدیک شدن به مرد، که به من نگاه می‌کرد با حفره‌های سیاهی که جای چشم داشت؛ با تعجب و هم زمان خشمگین نگاه می‌کرد به من، انگار می‌خواست در هوا مرا به چارمیخ بکشد، و بعد من تبدیل شدم به چیزی بزرگ، شیخ محو پرنده‌ای که به چند بال زدن از جلوی تصویر پرواز کرد و بعد خودم را چسباندم به دیوار اتاق و یک‌باره شاد بودم، چون پسرک همان دم گریخته بود؛ دیدم می‌دوید، دوباره در منظر، به گریز، با موهای افشان در باد؛ حالا سرانجام یاد گرفته بود از فراز جزیره پرواز کند، به پل عابر پیاده برسد و باز سپرده شود به شهر. برای دومین بار از دست‌شان گریخت، برای دومین بار کمک کردم تا بگریزد، بازش گرداندم به بهشتِ امنِ خودش. نفس زنان ایستاده بودم آن‌جا، برابر آنان؛ لازم نبود پا جلو بگذارم، بازی تمام شده بود. از زن تنها اندکی از شان و موهای مانده بود، بریده شده با خطِ جدولِ عدسی. اما چهره‌ی مرد را داشتم با دهان نیمه باز که زبان سیاهی در آن می‌جنبید؛ آرام دست‌هایش را بالا می‌برد، به جلوی صحنه می‌آورد، لحظه‌ای در برابر عدسی، و بعد شد پاره سنگی

پرت شده از جزیره، درخت؛ چشم‌هام را بستم و مثل احمق‌ها سکسکه کردم. حالا تکه ابر سپیدِ بزرگی می‌گذرد، مثل همه‌ی این روزها، در زمانی که نمی‌شود اندازه گرفت. آنچه برای گفتن می‌ماند، همیشه ابر هست، دو تکه ابر، یا ساعت‌های بسیار آسمان بی ابر، به پاکی تمام، چسبانده شده به دیوار اتاق من. وقتی چشمان‌ام را باز کردم و با انگشت آشک را پاک کردم، آنچه دیدم، آسمان خالی از ابر بود و بعد تکه ابری از سمت چپ می‌آمد، با شکوه حرکت می‌کرد و به سمت راست می‌رفت. و بعد دوباره یکی دیگر، و گاه همه چیزی خاکستری می‌شود، و آن‌گاه همه چیز ابر بزرگی است که یک‌ریز می‌بارد، رگبار. زمانی دراز باران می‌بینم جلوی تصویر، مثل جیغی باژگونه، و تصویر به آرامی روشن می‌شود. شاید آفتاب بتابد، و دوباره ابرها بیایند، دو، سه تا در حرکت. و گاه کبوترها و یک گنجشگ.

ژانویه ۲۰۱۰

نام‌ها و شرح چند نام:

۱،۱،۲ Contax نام دوربین عکاسی Remington نام ماشین تحریر
José Norberto Allende Monsieur-le-Prince Roberto Michel
Conciergerie محل نگهداری لویی شانزدهم، ماری آنتوانت و خانواده‌ی سلطنتی قبل از اعدام
در جریان انقلاب

Louis-Saint Ile Chapelle Sainte یکی از دو جزیره‌ی طبیعی در رود سن / پاریس
Street Downing Lauzun de Anjou Hotel'd خانه‌ی نخست وزیر انگلستان در لندن
Bourbon Fra Filippo / Fra Filippo Lippi نیز معروف به Lippi Lippo یکی از مهم‌ترین
نگارگران فلورانس در دوران رنسانس نخستین. نگاره‌های فرشته‌ها او شهرت بسیار دارد.
- تار عنکبوت پاییزی، تار نازکی است ساخته از تارهای نازک. تارتنک‌های خرد و جوان در پایان
تابستان می‌گذارند تا باد آن‌ها را جا به جا کند. از تخم که بیرون می‌آیند به هم می‌چسبند. پس از
چند روز از جا بیرون آمده و به بالای گیاه می‌روند. وقتی باد بوزد، آب دهان بیرون می‌دهند که تار
نازکی می‌شود و همراه باد کش می‌آید. می‌گذارند تا باد تار بتند. وقتی به اندازه‌ی کافی بلند شد،
مثل نخ بادبادک از آن بالا می‌روند. به این شکل می‌توانند به همه جا بروند.